

سه گانه افسانه‌های کریم ۲

• آدام گیلدویتز • ترجمه: رقیه بهمنی

آینه جاروی کجاست



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه



روزی روزگاری، قصه‌های پریان و حشتناک بودند.

نه از آن مدل قصه‌های وحشتناک خسته‌کننده. نه از آن جور قصه‌های وحشتناک تو دل‌برویی که دوست دارید بعد از خواندنشان، خود را از پنجره به بیرون پرتاب کنید.

وحشتناک، درست مثل تعریفی که از این کلمه در فرهنگ لغت آمده است: می‌دانم. می‌دانم. پیش خودتان فکر می‌کنید: «قصه‌های پریان؟ وحشتناک؟ خواهش می‌کنم ادا درنیار.» منظورتان را می‌فهمم.

اگر شما هم با چرندیاتی که امروزه به اسم قصه‌های پریان به خورد بچه‌ها می‌دهند، بزرگ شده باشید، مطمئناً یک کلمه از حرف‌های مرا باور نمی‌کنید. اول از همه، شما هم احتمالاً مثل من مجبور بودید قصه‌های پریان خسته‌کننده را بارها و بارها و بارها بشنوید. «بچه‌ها، امروز قراره داستان

آینه جادویی کجاست؟

سیندرلای چینی را بخونیم! بچه‌ها، امروز قراره داستان سیندرلای ماداگاسکاری را بخونیم! بچه‌ها، امروز قراره داستان سیندرلای ماه را بخونیم! بچه‌ها، امروز -»

دوم اینکه، قصه‌های پریانی که شما بارها و بارها شنیده‌اید، اصلاً قصه‌های پریان واقعی نبوده‌اند. آیا معلمتان تا حالا بهتان گفته: «بچه‌ها، امروز می‌خوایم داستان سیندرلایی را بخونیم که ناخواهری‌هاش باهاش بدرفتاری می‌کنند؟» نه؟ او هیچ وقت همچین چیزی نگفته؟

من هم مثل شما فکر می‌کنم.

اما قصه‌های پریان واقعی این شکلی هستند: عجیب و غریب، خونین و وحشتناک.

دویست سال پیش در آلمان، اولین روایت از داستان سیندرلا توسط برادران گریم نوشته شد؛ در این روایت، ناخواهری‌های سیندرلا کارهای چندش‌آوری می‌کنند که گفتن ندارد. در انگلستان، مردی به نام جوزف جاکوبز، قصه‌هایی مانند جک گول‌کش را جمع‌آوری کرد؛ این قصه دربارهٔ پسری به نام جک است که به نقاط مختلف سفر می‌کند و گول‌ها را به وحشتناک‌ترین و عجیب‌ترین روش‌های قابل تصور می‌کشد. و مردی هم به نام هانس کریستین آندرسن در دانمارک زندگی می‌کرد و قصه‌های پریانی می‌نوشت که سرشار از غم، احساس حقارت و تنهایی بودند. حتی شعر منظوم کودکانهٔ غازِ مادر هم می‌توانست ترسناک‌تر باشد - چون آخرسر، جک و جیل از تپه بالا می‌روند و بعد جک سقوط می‌کند و سرش می‌شکافد.

آدام گیدویتز

بله، قصه‌های پریان و وحشتناک‌اند. به معنای واقعی کلمه و وحشتناک‌اند. اما حتی این قصه‌های پریان و وحشتناک و شعرهای منظوم کودکانه واقعی نیستند. آن‌ها فقط داستان‌اند. درست است؟
به هیچ وجه.

می‌دانید، پشت این شعرها و قصه‌ها، داستان‌هایی واقعی از بچه‌هایی واقعی نهفته است. بچه‌هایی که در تاریک‌ترین دوران‌ها جنگیده‌اند و آخر سر قوی‌تر، شجاع‌تر و معمولاً سرتاپا غرق خون بیرون آمده‌اند. این کتاب، قصه‌ی دو تا از همین بچه‌ها را تعریف می‌کند: پسری به نام جک و دختری به نام جیل. بله، هر دو آن‌ها هم‌زمان از تپه سقوط می‌کنند. و بله... سر جک هم قاچ می‌خورد.
اما داستان چیزی فراتر از این‌هاست. در این قصه، درخت لوبیا وجود دارد، گول‌ها هستند و حتی ممکن است سر و کله‌ی یکی دو تا پری دریایی هم پیدا شود.
داستان این بچه‌ها هولناک است. نفرت‌انگیز است. و وحشتناک است.
هر چه بگویم کم گفته‌ام.

این وحشتناک‌ترین قصه‌ی پریانی است که در همه‌ی عمرم شنیده‌ام. اما زیباست. دوست‌داشتنی نیست. بامزه نیست. فقط زیباست؛ مثل خاکسترهای خاکستری و طلایی‌رنگ داخل شومینه یا مثل لکه‌ی خون خشک‌شده‌ای با رنگ‌های تیره زیباست. (فهمیدید چی گفتم؟!)
و بهتر از همه، واقعی است.

آینهٔ جادویی کجاست؟

حالا، اجازه بدهید بهتان بگویم اگر از آن دسته آدم‌هایی هستید که از قصه‌های پریان دوست‌داشتنی و بامزه خوش‌شان می‌آید، یا از آن نوع آدم‌هایی هستید که فکر می‌کنند بچه‌ها نباید دربارهٔ دعوا و دشمنی چیزی بخوانند، این کتاب برای شماست.





روزی روزگاری، سرزمینی پادشاهی به نام مارچین^۱ وجود داشت که درست کنار کشورهای امروزی انگلستان، دانمارک و آلمان قرار داشت.

مجبورم وارد داستان بشوم. همین الان. معذرت می‌خواهم. در کل تاریخ جهان، هیچ آدمی تا حالا نتوانسته کلمه «مارچین» را درست تلفظ کند. بعضی‌ها «مارچین» می‌گویند، درست بر وزن دارچین.

این تلفظ درست نیست.

بعضی‌ها «ماری - چن» می‌گویند. این تلفظ نزدیک‌تر است اما خیلی بیخوشید، باز هم اشتباه است.

عده‌ای هم «ماری - شن» می‌گویند. این نزدیک‌ترین تلفظ به تلفظ آلمانی

۱. Marchen: مارچین در زبان آلمانی به معنی قصه‌های پریان است.

آدام گیدویتز

کلمه است. پس احتمالاً خوب است که شما هم این جورى تلفظ کنید. اما اگر واقعاً مى‌خواهید نام سرزمین پادشاهی را که داستان در آن اتفاق می‌افتد، درست تلفظ کنید (و نمى‌دانم چرا مى‌خواهید درست تلفظ کنید. من فقط پیشنهاد دادم، چون خودم آدم سختگیر و پایبند به اصولی هستم)، اول ماری را بگویید، بعد از ته حلقتهان صدایی مثل خخخ (مثل وقتی که مى‌خواهید خلط گلوئى تان را تُف کنید) در بیاورید و بعد کلمه شِن را بگویید. این جورى: ماری - خخخ - شِن.

یک چیزی را مى‌دانید؟ احتمالاً الان دلتان مى‌خواهد این جورى بگویید: مارچین.

در مرکز سرزمین پادشاهی مارچین، قلعه‌ای قرار داشت. پشت این قلعه، بیشه‌ای مخفی وجود داشت. در این بیشه چاهی بود که ته آن آقای قورباغه‌ای زندگى مى‌کرد.

او قورباغه غمگینی بود که زندگى در این چاه را دوست نداشت؛ چون خیس، پر از خزه و کثیف بود و خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی بوی بدی مى‌داد.

آقای قورباغه کل روز ته چاه مى‌نشست و سمندرها دوروبرش شلپ و شولوپ مى‌کردند. حالا ممکن است بدانید، ممکن هم هست ندانید، اما در سرزمین پادشاهی حیوانات، سمندرها موجودات مشهورى نیستند.

آینه جادویی کجاست؟

ولی دلیلش چیست؟ شما که با سمندرها مشکلی ندارید. این حیوانات در رنگ‌هایی زیبا وجود دارند - از ارغوانی درخشان گرفته تا قرمز روشن. آن‌ها چشم‌های سیاه ریزی دارند و خیلی بامزه به شما زل می‌زنند. همین‌طور دهان‌هایی کوچولو دارند که انگار همیشه لبخندی زورکی روی‌شان نقش بسته است.

همه این ویژگی‌ها درست است. اما جدا از رنگ‌های زیبا و چشم‌های ریز و لبخندهای زورکی، آن‌ها صدای زیر گوش‌خراشی هم دارند که برای پرسیدن احمقانه‌ترین و خسته‌کننده‌ترین سؤال‌ها از شما استفاده می‌کنند.

برای مثال:

«چرا رنگ آبی وجود دارد؟»

یا «چه کسی سنگ است؟»

یا «مزه کدام یک بهتر است، این مگس یا این مگس؟»

یا «چه کسی زشت‌تر است، من یا فرد؟ من؟ واقعاً؟ من؟ من زشت‌ترم؟»

تنها چیزی که در میان رطوبت، کثیفی، بوی بد، و سمندرها، به قورباغه غمگین آرامش می‌داد، آسمان بود. تمام روز و تمام شب، او به تکه کوچکی از آسمان زل می‌زد که از آن بالا با دقت به داخل چاه خیره شده بود؛ آسمانی که بعضی وقت‌ها مثل تخته‌سنگی خاکستری بود، بعضی وقت‌ها مانند قیر سیاه بود و گاهی اوقات به رنگ قرمز آتشین درمی‌آمد. اما بیشتر وقت‌ها، آسمان صاف و آبی بود و

آدام گیدویتز

چیزهایی سفید شبیه صخره‌های نرم و پُف‌کرده از جلوی صورتش عبور می‌کردند. او تمام روز و تمام شب، بدون آنکه پلک بزند، به این آسمان زل می‌زد.

یک روز، وقتی قورباغه به آسمانش زل زده بود، صدای عجیب و غریب گُرپ - گُرپ - گُرپی از کف جنگل به گوش‌اش رسید. بعد، ناگهان صدای بوووومی به هوا رفت و پس از آن صدای فریادی بلند شد. او با کنجکاوای از دیواره لیز چاه بالا رفت و با دقت بیرون را ورنانداز کرد.

کف جنگل، دختری کوچک با موهای گوریده و لباس‌های گلی نشسته بود. صورتش از عصبانیت و خستگی زیاد سرخ شده بود. لب‌هایش را محکم به هم فشار می‌داد و حسابی خشمگین بود. اما چشم‌هایش... آقای قورباغه خوب به آن‌ها نگاه کرد. چشم‌هایش... خب، چشم‌هایش درست مثل تکه آسمان بالای سرش بودند؛ آن‌هم وقتی که کاملاً صاف و آبی‌آبی بود.

دختر کوچولو بدون آنکه به آدام خاصی اشاره کند فریاد زد: «اون‌ها حق ندارند با توپ من بازی کنند! اون‌ها حق ندارند! این توپ منه!» او شروع به بالا و پایین انداختن توپش کرد. گاهی اوقات این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد تا ببیند کسی تا جنگل دنبالش آمده یا نه. و هر بار که نگاه می‌کرد و می‌دید کسی نیامده، با ناامیدی بیشتری با توپش بازی می‌کرد.

آینه جادویی کجاست؟

قورباغه جوری نگاهش می کرد انگار جادو شده بود. شاید من و شما فکر کنیم که این دختر کوچولو، بچه مغرور و خودخواهی بوده، اما آقای قورباغه که آدم های زیادی (هیچ آدمی) را نمی شناخت، حالا دختری را دیده بود که یکجورهایی آسمان او را ربوده و جایی پشت پلک هایش زندانی کرده بود. و ناگهان احساس کرد اگر بتواند با او دوست شود، تا ابد خوشحال و راضی خواهد بود.

برای همین، از ته حلقش شروع به قورقوریدن کرد. پیش خودش فکر کرد: شاید این جوری متوجه من بشود! و بعد باز پیش خودش فکر کرد: شاید این جوری مرا با خودش به خانه برد! و بعد باز هم پیش خودش فکر کرد: و ایستاببینم، او با سمندرها هم زندگی نمی کند! و با همین فکرها، همه امید را که در رگ های قورباغه ای کوچکش جریان داشت جمع کرد و آواز دوزیستی ماهرانه ای را سر داد. «قورقورم من! قورقوری بی فرارم! کس ندارد، خبر از دل قار و قورم...» اما باز هم دخترک متوجه او نشد. او فقط توپش را بالا و پایین می انداخت. قورباغه آنجا نشست و یک ساعت تمام قورقور کرد. اما دخترک یک بار هم نگاهش نکرد. آخر سر، از جایش بلند شد و با توپش از جنگل بیرون رفت. قورباغه در ناامیدی کامل، خودش را از لبه چاه به اعماق آن پرتاب کرد که چنین سقوط بلندی جانش را بگیرد. اما این اتفاق نیفتاد. در عوض، سمندرها با دماغ های کوچک و سربالای شان، بهش سیخونک زدند.

آدام گیدویتز

«آهای! آهای! آهای!»

«مُردی؟ از نردبون سُر خوردی؟»

«آره؟ قورباغه؟ قورباغه؟»

«مُردن چه حسی داره؟»

«آیا من هم مُرده‌ام؟»

«من هم بوگندو هستم؟»

«کی بوگندوتره؟ من یا فِرِد؟ من؟ واقعاً من؟»

قورباغه دو تکه خزه داخل گوش هایش چپاند.

اما روز بعد، دخترک با توپش به جنگل برگشت تا بازی کند؛ قورباغه از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. او روز بعد و روز بعدش هم آمد. و هر روز، قورباغه احساسش را با باشکوه‌ترین قورقورهایی که می‌توانست از ته حلقش بخواند به دخترک نشان می‌داد. اما دخترک یک‌بار هم متوجه او نشد. با این حال، قورباغه از تماشا کردن او لذت می‌برد، کمالات و نجابت او را ورنانداز می‌کرد، و در ذهنش تصور می‌کرد با او دوست شده و شاد و سر حال است.

خواننده عزیزم، افسوس که من و شما خوب می‌دانیم که دوست طفلکی مان، آقای قورباغه، دارد اشتباه می‌کند. همه ما می‌دانیم که زیبا بودن خیلی هم خوب و عالی است؛ اما وقتی آن را با ویژگی‌هایی مثل خوبی، مهربانی، راستگویی و عقل و شعور مقایسه می‌کنیم، می‌فهمیم که ارزش

آینه جادویی کجاست؟

چندانی ندارد. وقتی آقای قورباغه به تماشای دختری می‌نشیند که صبح و شب فقط توپش را به هوا می‌اندازد، نمی‌تواند از روی ظاهرش چنین کمالاتی را تشخیص بدهد. در واقع، او اصلاً چیزی از دخترک نمی‌دانست. او خبر نداشت که آن دختر کوچولو دختری معمولی نیست. آخر مگر می‌شود با یک شاهدخت و تنها دختر پادشاه به این راحتی دوست شد. او همچنین خبر نداشت که این دختر هر چقدر هم که زیبا باشد، موجودی وحشتناک است. دختری که ظاهرش زیبا و دوست‌داشتنی است و باطنش خودخواه و بی‌رحم.

خواننده عزیزم، اگر شما هم با خلق و خوی بچه‌ها آشنا باشید، احتمالاً چنین چیزی شما را متعجب نمی‌کند. احتمالاً شما هم می‌دانید که یکی از بزرگ‌ترین خطرهای زندگی هر آدمی، بزرگ شدن با این تفکر است که تو خیلی زیبا هستی.

می‌دانید، وقتی شما خیلی زیبا باشید، مردم بیشتر به ظاهر تان توجه می‌کنند. آن‌ها راحت‌تر به شما لبخند می‌زنند. آن‌ها راحت‌تر از خطاهای شما می‌گذرند. و خیلی زود، شما باور می‌کنید که این زیبایی شماست که اهمیت دارد و چون از بقیه زیباترید، پس آدم بهتری هم هستید. و می‌فهمید که برای رسیدن به خواسته‌های تان در زندگی، کافی است با ناز و غمزه چشمک بزنید و طره‌ای از موهای تان را دور انگشت کوچکتان بپیچید. شما حتی می‌توانید جیغ بکشید، لب‌های تان را غنچه کنید، داد بزنید و سر به سر دیگران بگذارید، چون به طرز باورنکردنی‌ای زیبا هستید و برای همین، باز هم همه دوستتان خواهند داشت.

آدام گیدویتز

این‌ها چیزهای غلطی است که خیلی از آدم‌های زیبا باورش دارند.
پس مراقب باشید، چون خیلی از هیولاها همین جوری متولد می‌شوند.
هیولاهایی درون انسان.
و من می‌ترسم که قورباغه بیچاره‌مان عاشق یک هیولای کوچولوی زیبا
شده باشد.

روزی دخترک دیرتر از همیشه به کنار چاه آمد. همان‌طور که
مشغول بازی با توپش در فضای باز جنگل بود، خورشید کم‌کم غروب
کرد و هوای گرگ و میش مانند ابری سیاه از شرق سر برآورد. تاریکی
باعث شده بود که توپ سخت‌تر دیده شود و در نتیجه، شاهدخت در
پرتابی شگفت‌انگیز آن را از دست داد؛ توپ مستقیم داخل چاه افتاد.
دخترک جیغ کشید و به طرف لبه چاه دوید. با دقت به تاریکی
داخل چاه نگاه کرد. قورباغه که تا حالا این‌قدر به دخترک نزدیک
نشده بود، به او زل زد و سعی کرد هول نکند.

ناگهان، صدای جیغ دخترک مانند صدای شیپور اعلام خطر
مه‌گرفتگی بلند شد. او جیغ کشید و جیغ کشید و گریه کرد و باز جیغ
کشید. حُب، دیدن دخترک در چنین حالی قورباغه را آزار می‌داد. او
سعی کرد با قورقور کردن او را آرام کند؛ ولی دخترک هیچ توجهی
بهش نکرد.

قورباغه پیش خودش فکر کرد: آه، ای کاش می‌توانست صدایم را

آینه جادویی کجاست؟

باشنود! کاش می دانست که من سعی می کنم بهش کمک کنم!
همین طور که دخترک به تاریکی چاه زل زده بود و گریه می کرد،
قطره های اشک از روی صورتش سُر خورد، از چال گونه هایش چکید
و با صدای شلپی داخل آب سیاه چاه ریخت.
بالای سر آن ها، اولین ستاره های شب در آسمان چشمک زدند.
اشک هایی که داخل چاه ریخت، آرامش سطح آب و در نتیجه، انعکاس
نور ستاره های روی آن را برهم زدند. حالا ممکن است بدانید، ممکن
هم هست ندانید، اما این تنها راه برای بیدار کردن ستاره هاست. و آن ها
بیدار شدند.

در این مدت، قورباغه با همه توانش زور می زد تا با قورقور چیزی
بگوید که دخترک آن را بفهمد. او سعی کرد به او بگوید: «من می توانم
توپت را برایت بیاورم! آهای، دختر جان، موجود بی نظیر و کاملاً غیر
دوزیست، من می توانم بهت کمک کنم!» و همین طور که به چشم های
دخترک که حالا در روشنائیِ رو به خاموشی، به خاکستری تغییر رنگ
داده بودند زل زده بود، بیشتر از همیشه دلش می خواست کمکش کند
و حتی بیشتر از همیشه مشتاق بود که کمکش کند. او با قورقورهای
بلند، آرزویی کرد.

خُب، ستاره ها هم آرزوی او را شنیدند و آن را برآورده کردند.

چی؟ ستاره ها صدای قورباغه را شنیدند؟

آدام گیدویتز

و آرزوی او را برآورده کردند؟
بله، آن‌ها صدای او را شنیدند.
و بله، آن‌ها آرزوی او را برآورده کردند.

ناگهان و بدون هیچ هشدار، قورقورهای او کاملاً برای دخترک قابل فهم شدند. و صداهایی که قبلاً «ریبیست... ریبیست... ریبیست...» بودند، به «دخترجان، خواهش می‌کنم اجازه بده کمکت کنم.» تبدیل شدند.

دختر از وحشت سیخ ایستاد. پرسید: «کی بود این حرف را زد؟»
قورباغه هم که به اندازه دختر تعجب کرده بود، گفت: «فکر کنم من بودم.»

دختر پرسید: «تو می‌توانی حرف بزنی؟»
قورباغه با حیرت گفت: «فکر کنم آره، یعنی بله؛ من... من داشتم می‌گفتم که می‌توانم کمکت کنم.»

دختر فریاد زد: «جدی؟ این کار را می‌کنی؟» و اینجا قورباغه آن‌قدر احساساتی شد که نزدیک بود پس بیفتد. دختر گفت: «اوه، در عوض هر کاری بخوای برایت می‌کنم! راست می‌گویم! می‌توانی جواهرات من را برداری یا مجلل‌ترین لباس‌هایم یا حتی تاج...»
قورباغه پیش خودش فکر کرد: تاجت را؟ اما آن را به زبان نیاورد.
او نمی‌دانست که طرف شاهدخت است. اما خب، وقتی دوباره خوب

آینه جادویی کجاست؟

او را ورنانداز کرد، از خودش پرسید که این دختر غیر از این چه می توانست باشد؟

قورباغه همه شجاعتش را جمع کرد و جواب داد: «البته که می توانم! تو مجبور نیستی چیزی به من بدهی...» ناگهان ساکت شد. وقتی او حرف می زد، دهان دخترک - که شبیه غنچه گل رُز بود - آرام تکان می خورد. قورباغه تقریباً به تنه پته افتاد و رنگ سبز بدنش روشن تر شد. زیر لب گفت: «ممممم...» با تنه پته گفت: «غیر از اینکه...» با لکنت گفت: «تو می توانی همیشه...»

شاهدخت گفت: «هر چیزی که خواهی! هر چیزی که بخواهی برایت فراهم می کنم!»

«فقط داشتم فکر می کردم... شاید بتوانیم دوست های خوبی باشیم و گاهی وقت ها با هم بازی کنیم.»

شاهدخت گفت: «البته که می توانیم با هم دوست باشیم! فکر می کنم دوستان خیلی صمیمی هم بشویم؛ البته آگه توپم را برایم بیاوری!»

البته که شاهدخت منظور خاصی نداشت. این فقط حرف مؤدبانه ای بود که معمولاً به افراد زیر دست - و ظاهراً به قورباغه ها - گفته می شود تا احساساتشان جریحه دار نشود. او از کوچکی یاد گرفته بود که نباید احساسات دیگران را جریحه دار کند.

اما قورباغه که تا حالا آدم های زیادی (هیچ آدمی) را در زندگی اش